

تأملی بر طبیعت‌گرایی مک‌داول

سعیده کوکب*

چکیده

مسئله اصلی در این مقاله تبیین و توضیح شرایطی است که جان مک‌داول برای تحقق شناختی عینی، یعنی تحقق وضعیتی که در آن فعالیت عقلانی ما پاسخ‌گو به واقعیت است، تعیین می‌کند. با توضیح این شرایط، در واقع راه‌حل مک‌داول برای حل مسئله معرفت‌شناختی ارتباط ذهن و جهان و به عبارت دقیق‌تر نسبت تفکر و جهان روشن می‌شود. بدین جهت نظریات مک‌داول در دو محور مطرح می‌شود: اول تحلیل درمان‌گرانه او درباره علل ایجاد این مسئله و دوم نظریات ایجابی او که بیان‌گر طرز تلقی خاص او از جهان، ذهن، طبیعت‌گرایی در فلسفه ذهن و جایگاه تجربه در نظام توجیه است.

کلیدواژه‌ها: ذهن، جهان، طبیعت‌گرایی، حوزه قانون، حوزه دلایل، فعلیت و اعمال توانایی‌های مفهومی.

۱. مقدمه

در دوران مدرن، تلقی دکارتی از ذهن به مثابه حوزه‌ای درونی و کاملاً متمایز از بدن، که مجموعه‌ای از احساسات، عواطف، باورها، امیال، و کنش‌ها را تشکیل می‌دهد تلقی کاملاً جدیدی است که مسائلی را در حوزه فلسفه ذهن و نظریات مربوط به شناخت مطرح می‌کند؛ مسائلی که در فلسفه قبل از دوران مدرن به چشم نمی‌خورد. در واقع، تمایز ذهن و بدن یا آگاهی و غیرآگاهی تمایز بین قوای انسانی نیست، بلکه تمایز بین دو جهان است. دسترسی ممتاز هریک از ما به ذهن و حالات ذهنی مبنای متافیزیکی دکارت برای یقین از این حالات درونی است. آنچه در این تلقی اهمیت پیدا می‌کند شکاف عمیق بین جهان

* استادیار گروه فلسفه، دانشگاه تهران skowkab@ut.ac.ir

تاریخ دریافت: ۱۳۹۳/۱۱/۱۵، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۴/۲/۲۰

واقعیات و اذهان ما و لذا مسئله امکان شناخت، یعنی امکان بازنمایی واقعیت و تعیین حدود شناخت، است. در فلسفه مبنای‌گرایانه (foundational philosophy) دکارتی برای حل مسائل معرفت‌شناختی، آنچه جلب توجه می‌کند ذهن و قوا و فرایندهای ذهنی و از این طریق یافتن بازنمایی‌هایی است که شک کردن به آن‌ها ممکن نیست. به سبب همین شک‌ناپذیری، چنین بازنمایی‌هایی یقین‌آورند و مبنای شناخت قرار می‌گیرند. رسیدن به مبنای شناخت به معنای رسیدن به موقعیتی است که در آن تجربه خاصی صورت گرفته باشد که مبنای ارتباط و مواجهه‌ای خاص و ممتاز باشد و به سیر استدلال‌هایی که در تأیید ادعایی مطرح می‌شود خاتمه دهد؛ بنابراین، مبنای شناخت هویتی‌اند که نه به سبب استدلال‌هایی که برای آن‌ها ارائه شده، بلکه به واسطه عللشان یقینی‌اند. به باور دکارت، مبنای شناخت در درون ما قرار دارد و رسیدن به آن مستلزم این است که چشم ذهن تصورات واضح و متمایز را ببیند.

یکی از انتقادهای فلاسفه معاصر به مبنای‌گرایی دکارتی این است که در این سنت شناختن به معنای داشتن یک تصور یا انطباق روی لوح ذهن است. بر اساس این تلقی از شناخت، با بررسی تصورات ذهنی و عملکردهای ذهن می‌توان به شناخت واقعیات رسید؛ زیرا صرفاً شناخت خود انطباعات به ما این حق را می‌دهد که ادعای شناخت داشته باشیم و این امر به معنای یکی دانستن مقدمات علی شناخت و خود شناخت است که همان خلط تبیین و توجیه است. در واقع، اشکال اصلی منتقدان این است که در این سنت به کمک پژوهش‌های روان‌شناختی و زیست‌شناختی به مسائل شناخت‌شناسی پاسخ داده شده است. بر اساس همین انتقاد، در رویکرد غیرمبنای‌گرایانه به شناخت، شناختن همان باور موجه است و در توجیه اظهارات نمی‌توان به رویدادهایی استناد کرد که از حیث رفتارگرایی اثبات‌ناپذیرند. توجیه صرفاً مستلزم ارائه دلیل است و حوزه دلایل (the space of reasons) جمع‌شدنی با حوزه رویدادهای درونی شخصی نیست؛ بنابراین نمی‌توان برای تجربیات نقش توجیه‌گری قائل شد. یکی از نتایج انکار نقش توجیه‌گری برای هر نوع تجربه، خواه حسی و خواه عقلی، انکار شناخت عینی و رسیدن به حقیقت، به مثابه مطابقت با واقع، است. در دهه‌های اخیر در میان متفکران معاصر تلاش‌های متعددی صورت گرفته تا مفاهیمی مانند حقیقت و عینیت اعتبار واقعی خود را به دست آورند، بدون این‌که چنین اعاده حیثیتی منجر به باور به فلسفه مبنای‌گرایانه شود. جان مک‌داول (John McDowell, 1942) از جمله چنین متفکرانی است که با دغدغه معرفت‌شناختی در حوزه فلسفه ذهن تحقیق می‌کند تا به چنین هدفی دست یابد.

مک‌داول نگرانی و دل‌مشغولی اصلی فلسفه مدرن را در قالب این پرسش مطرح می‌کند که «چگونه محتوای تجربی ممکن است» و از نظر او این سؤال بیان‌گر این نگرانی است که چگونه فعالیت عقلانی ما می‌تواند پاسخ‌گوی واقعیت باشد. او این نوع دل‌مشغولی و نگرانی از خود امکان معطوف شدن تفکر به جهان عینی را، به روش کانتی، نگرانی استعلایی می‌داند، نه مشکل معرفت‌شناختی. دلیل استعلایی دانستن این نگرانی از نظر مک‌داول این است که خود این نگرانی و مشکل که چگونه می‌توان از ذهن به جهان رسید صرفاً نشئت‌گرفته از فهم نادرست اموری است که به این مشکل منجر می‌شود. اگر این سوءفهم برطرف شود، در این صورت دیگر وظیفه فیلسوف پاسخ دادن به این سؤال نیست، بلکه آزادی از نیاز ظاهری به سؤال کردن درباره آن است.

به علت چنین نگرشی به مسئله ارتباط تفکر با جهان، ما در فلسفه مک‌داول از یک طرف با تحلیلی درمان‌گرانه از علل ایجاد این مسئله مواجهیم و از طرف دیگر می‌بینیم که او طرز تلقی متفاوتی از جهان، طبیعت، و ذهن ارائه می‌دهد تا نشان دهد فهم درست این مفاهیم ما را به این اطمینان می‌رساند که چنین مشکلی در ارتباط فعالیت ذهنی با واقعیت وجود ندارد. به عبارت دیگر، از نظر مک‌داول، تا پیش فرض‌های قبلی ما درباره ذهن و جهان تغییر نکند راه‌حلی برای این مسئله یافت نخواهد شد.

۲. تحلیل درمان‌گرانه مک‌داول در باب مسئله معرفت‌شناختی ارتباط ذهن و جهان

از نظر مک‌داول، عامل مهم در ظهور مشکلی با عنوان «امکان و چگونگی پاسخ‌گویی فعالیت عقلانی ما به جهان» ظهور تلقی جدید از طبیعت در دوران مدرن است. تلقی‌ای که می‌توان آن را تلقی گالیله‌ای از طبیعت دانست و مک‌داول آن را طبیعت به مثابه امری که در حوزه قانون (the realm of law) قرار دارد می‌نامد. در این معنای گالیله‌ای، قوانین متضمن علل غایی ارسطویی نیستند، بلکه صرفاً روابط میان رویدادها را توصیف می‌کنند (Putnam, 2002: 174). این نگاه صرفاً مکانیکی به طبیعت سبب می‌شود، در بحث از شناخت، تقابل دو حوزه قوانین طبیعی و حوزه دلایل مطرح شود. این تقابل به‌وضوح در سخن ویلفرد سلارز (Wilfrid Sellars, 1912-1989) دیده می‌شود:

هنگام توصیف یک رویداد یا حالت، یعنی هنگام شناختن آن، ما توصیفی تجربی از آن رویداد یا حالت ارائه نمی‌دهیم، بلکه آن را در حوزه منطقی دلایل، یعنی حوزه منطقی توجیه کردن و توجیه‌پذیر کردن آن‌چه شخص می‌گوید، قرار می‌دهیم (Sellars, 1963: 160).

به عقیده مک‌داول، اگر طبیعت را چنان تصور کنیم که توصیف‌پذیر و ویژگی‌پذیر هر چیزی در تقابل با قرار دادن آن چیز در حوزه دلایل قرار گیرد، در این صورت دیگر نمی‌توان گفت که توانایی‌ها و استعدادهاى طبیعى قوای مربوط به کسب شناخت است؛ زیرا شناختن که امری نورماتیو است دیگر نمی‌تواند پدیده‌ای طبیعی لحاظ شود و لذا این تهدید به وجود می‌آید که شناختن امری غیرمرتبط با جهان طبیعی و طردشده از آن باشد و به همین دلیل ضروری به نظر می‌رسد که در معرفت‌شناسی راه‌حلی برای برقراری ارتباط میان خود فرایند شناختن و جهان طبیعی جست‌وجو شود (McDowell, 2009b: 258-259).

مک‌داول معتقد است، با ظهور علوم طبیعی جدید، طبیعت با موضوع و محتوای علوم طبیعی یک‌سان گرفته می‌شود و لذا تقابلی که سلارز به آن استناد می‌کند برخاسته از چنین طرز تلقی‌ای از طبیعت است؛ اما چنین تقابلی قبل از دوران مدرن مطرح نیست. از نظر متفکران سنتی، توانایی‌هایی که انسان را مجهز به کسب شناخت می‌کند، به معنای دقیق کلمه، قوای طبیعی است و نتیجه اعمال این قوا نیز امری طبیعی خواهد بود. البته مک‌داول تصریح می‌کند که این سخن بدین معنا نیست که متفکران پیش از دوران مدرن ارتباط میان شناخت و توجیه را نمی‌دانستند و این اندیشه را درک نمی‌کردند که شناخت امری نورماتیو است؛ اما آنان تشش و تقابلی میان نورماتیو بودن شناخت و اعمال قوای طبیعی احساس نمی‌کردند و لذا مغالطه طبیعت‌گرایی (naturalistic fallacy) که سلارز به آن هشدار می‌دهد برای آنان مسئله‌ای معرفت‌شناختی نبوده است. هشدار سلارز بدین معناست که حوزه دلایل، که مفاهیمی مانند شناختن متعلق به آن است، دارای ساختاری مستقل، خودانگیخته و آزادانه است و در مقابل آن نوع ساختاری قرار دارد که علوم طبیعی در طبیعت می‌یابند و مقید به قوانین جبری طبیعی است (ibid: 258, 260).

بر اساس نظر سلارز و به نحو کلی‌تر از نظر متفکران معتقد به انسجام‌گرایی (coherentism) از جمله دونالد دیویدسون (Donald Davidson, 1917-2003)، اگر طبیعت صرفاً حوزه قوانین است، دیگر نمی‌تواند حوزه دلایل باشد. بی‌شک روابطی مانند توجیه یا دلیل در طبیعت، آن‌طور که علوم طبیعی آن را توصیف می‌کنند، حاضر نیستند؛ بنابراین هر چیزی که صرفاً طبیعی باشد نمی‌تواند به نحو عقلانی موجه باشد. از طرفی انسجام‌گرایان می‌پذیرند که داده‌های حواس رویدادهای طبیعی‌اند و از طرف دیگر معتقدند هر چیز صرفاً طبیعی نمی‌تواند به نحو عقلانی موجه باشد و در این صورت نتیجه می‌گیرند که داده‌های حواس باورهای ما درباره جهان را توجیه نمی‌کنند. هیچ چیز نمی‌تواند باوری را توجیه کند، مگر باور دیگر. مک‌داول در انتقاد از این نظریه مطرح می‌کند که اگر باورهای ما فاقد

ارتباط منطقی با تجربیات ماست، به عبارت دیگر اگر تجربیات صرفاً علت باورهای ما هستند و نه توجیه‌کننده آن‌ها، در این صورت غیرممکن است بفهمیم چگونه باورهای ما اصلاً دارای محتوای تجربی است و در نتیجه ما چگونه به چیزی در جهان باور داریم (Putnam, 2002: 175). بر اساس تفسیر مک‌داول از انسجام‌گرایی دیویدسون، از آن‌جا که مطابق این نظریه نمی‌توان باورها را با رجوع به جهان خارج توجیه کرد و از این جهت محدودیت عقلانی تحمیل شده از سوی جهان نادیده گرفته می‌شود، چنین نظریه‌ای منجر به انفصال فکر و واقعیت و قطع ارتباط آن‌ها می‌شود و این امر حوزه دلایل را به حوزه‌ای مستقل تبدیل می‌کند (McDowell, 1996: 24-25).

روایت دیگری از تقابل مد نظر سلارز در دیدگاه ریچارد رورتی (Richard Rorty, 1931-2007) مشاهده می‌شود. دیدگاهی که بنا بر تعبیر مک‌داول منجر به تلقی‌ای از جهان می‌شود که دسترس‌ناپذیر است. در تلقی پراگماتیستی رورتی، شناختن متعلق به حوزه دلایل است و لذا شناختن نتیجه مواجهه فاعل شناسا و واقعیت نیست، بلکه صرفاً باور موجه است و توجیه یک باور مستلزم مبنای وجودشناختی نیست. برای توجیه یک باور فقط لازم است دلایل خوبی ارائه شود، دلایلی که مخاطبان آن‌ها را بپذیرند. معیارهایی که دلیل خوب را تعیین می‌کنند مبتنی بر توافق یک جامعه معرفتی است، نه تجربه خاصی که مبنای یک ارتباط و مواجهه خاص و ممتاز با واقعیت است. بنابراین، توجیه مستلزم گفت‌وگو، یعنی فعالیت اجتماعی، است و یقین عقلانی فقط با اقناع مخاطبان به دست می‌آید، نه ارتباط متقابل با واقعیت غیرانسانی (Rorty, 1980: 170-171). رورتی تصریح می‌کند که اگر ما تلقی آرمانی مواجهه مستقیم با واقعیت و مطابقت با اشیا را آن‌طور که واقعاً هستند نپذیریم و محدودیت‌های عقل انسان و احتمالی بودن توانایی‌های انسانی برای اندیشیدن را تصدیق کنیم، در این صورت لزوماً باید این عقیده را کنار بگذاریم که می‌توانیم درباره چگونگی اشیا پاسخ‌گو باشیم و آن‌ها را به‌درستی بشناسیم و بنابراین باید زبان عینیت را کنار بگذاریم (Rorty, 1991: XIX; Rorty, 1996: 23).

اگرچه مک‌داول، همانند رورتی، تلقی سنتی از شناخت و نیاز به مبانی شناخت را کنار می‌گذارد و معتقد است در تفکر سنتی چنین وانمود می‌شود که بین نمود صرف و واقعیت فاصله‌ای است که باید با توسل به مبانی شناخت حجاب نمود را کنار بزنیم و در تماس مستقیم با واقعیت قرار گیریم، نتیجه‌گیری رورتی را، که نمی‌توان به جهان پاسخ‌گو بود، نمی‌پذیرد و معتقد است «اگر تلقی سنتی از جهان به مثابه امر دسترس‌ناپذیر برای فاعل شناسا را کنار بگذاریم، می‌توانیم زبان عینیت را حفظ کنیم و پروژه معرفت‌شناسی متفاوتی

را طراحی کنیم» (McDowell, 2000: 111). مک‌داول، برخلاف نظر رورتی، تصریح می‌کند که دلیل موجه بودن یک ادعا توانایی ما برای اقناع مخاطبانمان نیست، بلکه در خلال فعالیت متداول پژوهشی به ملاک‌هایی دست می‌یابیم که متناسب با محتوای موضوع تحقیق است؛ در واقع، ابزار و منابع متداول در فعالیت تحقیقی کافی است تا ما را در تماس با موضوع و محتوای تحقیق قرار دهد. در عمل توجیه، ما به خود امور واقع پاسخ‌گوییم و اگرچه در جریان عمل تحقیق همواره این دو امر، یعنی ملاک یا معیار تحقیق و تأیید محققان، وجود دارد، مسلماً صادق بودن یک ادعا همان تأیید شدن آن ادعا به دست دیگران نیست. البته، از نظر مک‌داول، تأکید بر این که ملاک‌های تحقیق فراتر از اجماع و تأیید هم‌فکران ماست بدین معنا نیست که ما باید از اذهانمان خارج شویم تا بتوانیم از دیدگاهی خارج از دیدگاه ایجادشده از فعالیت پژوهشی فعلی خودمان مطابقت افکارمان را با واقعیت مشاهده کنیم؛ فراتر رفتن از اجماع بدین معناست که ما واقعاً می‌توانیم تفکر خود را معطوف به خود واقعیت کنیم و بفهمیم که تفکر و بیان ما چه معنایی دارد و دال بر چه چیزی است و این امر به معنای اعتقاد به توانایی‌های انسان برای فهم چگونه بودن اشیاست (ibid: 118-119).

در مقابل دیدگاه‌هایی که شناختن را متعلق به حوزه دلایل می‌دانند نظریه دیگری قرار دارد که سلارز با عنوان «اسطوره امر داده‌شده» (the myth of the given) آن را نقد می‌کند. بر اساس این نظریه، شناخت با نوعی مواجهه محض با چیزی خارج از حوزه دلایل یعنی یک تجربه غیرمفهومی آغاز می‌شود. در تلقی میناگرایانه از شناخت، یافتن چنین هویات محضی هدف است؛ هویاتی که مواجهه مستقیم با آن‌ها موجب شود شیء مورد شناخت در اختیار فاعل شناسا قرار گیرد. به تعبیر مک‌داول «در اسطوره امر داده‌شده، مسئله مبنای شناخت از طریق داده‌های تجربی محض یا هویات محضی که فرض بر این است که مبانی نهایی احکام تجربی را می‌سازند حل می‌شود» (McDowell, 1996: 24). انتقاد اصلی سلارز به این اسطوره این است که در این نظریه کوشش بر این است که در نظام توجیه جایگاهی به پدیده‌های صرفاً طبیعی داده شود (McDowell, 2009a: 249).

مک‌داول معتقد است اگر داده‌های تجربی محض در نقش واسطه‌های معرفت‌شناختی عمل کنند، در این صورت آن‌ها کاملاً از حوزه مفهومی خارج‌اند و دسترس‌ناپذیر خواهند بود و لذا در نظام توجیه جایگاهی نخواهند داشت (ibid: 24)؛ اما از نظر او، چنین اشکالی به سبب تلقی نادرستی است که از رویدادهای ذهنی به مثابه اموری فی‌نفسه درونی وجود دارد. در واقع، اشتباه اصلی این عقیده است که حیات ذهنی شخص در درون اوست، خواه

لفظ درونی به معنای مکان مادی به کار نرود، مانند نظر دکارت که تصور می‌کرد حیات ذهنی باید بخشی غیرمادی باشد و خواه به معنای دقیق کلمه به کار رود، مانند نظر بسیاری از معاصران که جایگاه حیات ذهنی را بخش مادی می‌دانند. از نظر مک‌داول دیدگاه متفکران معاصر که خود را نجات‌یافته از شیوه‌های تفکر دکارتی می‌دانند هیچ ارجحیتی بر تفکر دکارتی ندارد، زیرا همان اشتباه دکارتی تکرار می‌شود: تجربه‌های ادراکی، به مثابه رویدادهای ذهنی، درونی‌اند و واسطه بین شخص درک‌کننده و واقعیات قرار می‌گیرند، به نحوی که در شناخت با آنچه «در این‌جا» یعنی درونی است آغاز می‌کنیم و بر اساس چیزی که «در این‌جا» است به خودمان حق می‌دهیم که باورهایی درباره آن‌چه «در آن‌جا» یعنی در بیرون است داشته باشیم (McDowell, 2009a: 254-255).

از نظر مک‌داول، هیچ‌یک از این دو رویکرد به شناخت نمی‌تواند تبیین درستی از شناخت ما به جهان ارائه دهد. آنچه هر دو نظریه در آن شریک‌اند این عقیده است که اگر داده‌های حواس صرفاً طبیعی‌اند، پس نمی‌توانند به نحو مفهومی ساخته شده باشند. این تصویر از تجربه حسی به مثابه امر غیرمفهومی است که متفکران معتقد به انسجام‌گرایی را به این باور می‌رساند که تجربیات حسی نمی‌توانند توجیه‌کننده باشند و معتقدان به اسطوره امر داده‌شده را به این باور می‌رساند که نوعی از توجیه وجود دارد که غیرمفهومی است و در نتیجه در معرض انتقاد عقلانی قرار نمی‌گیرد (Putnam, 2002: 175).

۳. نظریه ایجابی مک‌داول در باب چگونگی ارتباط ذهن و جهان

از نظر مک‌داول، برای اجتناب از نوسان و تردید بی‌پایان بین اسطوره امر داده‌شده و انسجام‌گرایی و برای اجتناب از نگرانی‌های به‌ظاهر معرفت‌شناختی که به صورت تهدید به فراطبیعت‌گرایی (supernaturalism) تجسم می‌یابد، باید تلقی خود از ذهن و جهان و امر طبیعی را بازسازی کنیم. او معتقد است برای رسیدن به تبیین درستی از شناخت، به نحوی که تفکر ما پاسخ‌گوی جهان باشد و به واقعیت دسترسی داشته باشیم، باید تدبیری بیندیشیم که تفکر و شناخت پدیده‌های طبیعی باشند (McDowell, 2009b: 260). مک‌داول برای اجرای این پروژه، یعنی طبیعی دانستن تفکر و شناخت، شیوه مرسوم را نادرست می‌داند و شیوه‌ای را مطرح می‌کند که این هدف را متحقق سازد.

در شیوه مرسوم، یکی دانستن طبیعت با حوزه قانون طبیعی مسلم و حتمی است؛ اما در این شیوه، برخلاف نظر سلارز، اعتقاد بر این است که ساختار حوزه دلایل با آن نوع

ساختاری که علوم طبیعی در طبیعت کشف می‌کنند بیگانه و متضاد نیست. مطابق این رویکرد، که مک‌داول آن را طبیعت‌گرایی محدودکننده (restrictive naturalism) می‌نامد، اگرچه مفاهیم و روابط متعلق به حوزه دلایل به نحو آشکار در طبیعت، به مثابه حوزه قوانین طبیعی، حاضر نیستند، ما می‌توانیم آن‌ها را به نحوی با امر طبیعی سازگار کنیم؛ حال یا ساختار حوزه دلایل به امور طبیعی به همان معنای علمی آن تقلیل داده شود، یا خود مفاهیم متعلق به حوزه دلایل را مفاهیمی بدانیم که مستقیماً به کار گرفته می‌شوند تا اشیا را در حوزه قانون قرار دهند. در هر صورت، در این شیوه که مک‌داول آن را انکار می‌کند، برای طبیعی کردن شناخت و تفکر لازم است چهارچوب مفهومی‌ای را به‌زور و به نحو تصنعی وارد حوزه قانون کنیم؛ چهارچوب مفهومی‌ای که تفکر و شناخت در درون آن عمل می‌کنند. در این رویکرد، نقطه آغاز استدلال سلارز، یعنی تقابل حوزه قانون و حوزه آزادی یا خودانگیختگی، نادرست دانسته می‌شود و به همین دلیل ترکیب این دو حوزه ضروری به نظر می‌رسد و همین امر اشکال اصلی این رویکرد است (ibid: 261-262).

اما شیوه مک‌داول برای طبیعی کردن شناخت و تفکر این است که او عقیده سلارز را می‌پذیرد که حوزه دلایل در تقابل با حوزه قوانین طبیعی قرار دارد؛ بنابراین تأکید می‌کند که ساختار حوزه آزادی نمی‌تواند طبیعی شود، البته به این معنا از طبیعت که در علوم طبیعی فهم می‌شود. از نظر مک‌داول، آنچه تحول علمی جدید ارائه داده است وضوح بخشیدن به حوزه قوانین بوده است، اما این تلقی از طبیعت، به عنوان حوزه قوانین، تنها تلقی از طبیعت نیست. به همین دلیل، می‌توان گفت که تقابل مد نظر سلارز بین حوزه دلایل و حوزه قوانین مستلزم قبول این عقیده نیست که حوزه دلایل بیگانه و متضاد با امر طبیعی است. مک‌داول تصریح می‌کند که

ما می‌توانیم بپذیریم که مفاهیمی مانند شناخت و رویکردهای گزاره‌ای نمی‌توانند در قالب اصطلاحاتی کسب شوند که متعلق به حوزه منطقی فهم علمی - طبیعی‌اند؛ بنابراین، سلارز حق دارد که بگوید خطر مغالطه وجود دارد؛ اما منظور او از مغالطه طبیعت‌گرایانه این است که حوزه منطقی فهم علمی - طبیعی می‌تواند یکسان با حوزه منطقی طبیعت دانسته شود؛ اما ما با انکار چنین یکسان‌انگاری‌ای می‌توانیم از تهدید فراطبیعت‌گرایی اجتناب کنیم (ibid: 262).

در توضیح طبیعت‌گرایی مک‌داول باید گفت به باور او، برای اجتناب از قطع ارتباط تفکر و واقعیت، شناختن باید پدیده‌ای طبیعی باشد. به عبارت دیگر، تفکر فقط در صورتی شناخت جهان را در اختیار ما قرار می‌دهد که دارای محتوای تجربی باشد؛ اما برای این که

محتوای تجربی بتواند وجود داشته باشد باید شرطی برآورده شود و آن شرط این است که تفکر تجربی باید در معرض دادگاه تجربه قرار گیرد. برای این که بتوانیم درست یا نادرست بودن فعالیت عقلانی را از این جهت بفهمیم که اشیا در جهان چگونه‌اند، باید بتوانیم فعالیت عقلانی را پاسخ‌گو به تأثیراتی (impressions) بدانیم که جهان بر ما به مثابه دارنده احساس می‌گذارد؛ اما اعتقاد بر این است که تأثیر گذاشتن جهان بر دارنده احساس رویدادی طبیعی چونان نوعی انطباق و فرورفتگی در لوح ذهن است. بر اساس دیدگاه سلارز که حوزه دلایل در تقابل با رویداد طبیعی است، رویدادهای صرفاً طبیعی نمی‌توانند سازنده دادگاه باشند. آنچه حاصل می‌شود این نتیجه عجیب است که محتوای تجربی نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا محتوای تجربی وابسته به قابلیت پاسخ‌گویی به تأثیرهای جهان بر ماست؛ اما تأثیرات به مثابه پدیدارهای طبیعی نمی‌توانند از آن نوع اموری باشند که چیزی بتواند به آن‌ها پاسخ‌گو باشد (McDowell, 2009a: 244-245).

مک‌داول می‌پذیرد که شرط امکان محتوای تجربی پاسخ‌گو بودن تفکر به تأثیرات است؛ اما از نظر او آنچه سبب می‌شود این عقیده مطرح شود که تأثیرات نمی‌توانند سازنده یک دادگاه باشند این است که تأثیرات پدیده‌های طبیعی‌اند و طبیعت صرفاً به معنایی که در علوم طبیعی فهم می‌شود مد نظر است. مطلب مهم و کلیدی مد نظر مک‌داول این است که می‌توانیم معنای طبیعی بودن را اعم از این تلقی محدود از طبیعت بدانیم، زیرا معنای طبیعت منحصر در نحوه فهم علوم طبیعی به عنوان حوزه قوانین نیست و نباید حق مالکیت پدیدارهای طبیعی را فقط متعلق به رشته‌های علوم طبیعی دانست. می‌توان طبیعت را به گونه‌ای فهمید که سازگار با حوزه دلایل باشد. در چنین تلقی‌ای از طبیعت است که مک‌داول تصریح می‌کند که «تأثیر جهان بر ما می‌تواند هم نوعی رویداد طبیعی باشد، هم متعلق به حوزه دلایل. تأثیرات می‌توانند درخور حوزه منطقی دلایل باشند، زیرا تأثیرات می‌توانند فعلیت (actualization) توانایی‌های مفهومی باشند» (ibid: 245).

مک‌داول، برای نشان دادن معنایی از طبیعت که سازگار با حوزه دلایل است، مفهوم طبیعت ثانوی (secondary nature) را مطرح می‌کند. او معتقد است که حوزه منطقی دلایل به معنای حوزه‌ای است که در آن فرد قادر به توجیه کردن گزاره‌هایی است که افراد دیگر ادعا کرده‌اند و توانایی توجیه گزاره‌ها به معنای داشتن توانایی مفهومی است که، به واسطه تبحر در کاربرد زبان، ارتباطات عقلانی در قالب عبارات خاصی بیان می‌شود. به تعبیر مک‌داول:

به دست آوردن تبحر در زبان که به معنای به سر بردن در حوزه منطقی دلایل است همان به دست آوردن طبیعت ثانوی است. در این صورت، اگرچه پدیده‌هایی که ظهور طبیعت ثانوی‌اند، طبیعت ثانوی‌ای که هنگام تبحر در کاربرد زبان حاصل شده است، سازگار با حوزه منطقی فهم طبیعی - علمی نیستند، هیچ دلیلی وجود ندارد که این عقیده را کنار بگذاریم که این پدیده‌ها ظهور و تجلی طبیعت‌اند، زیرا طبیعت مورد بحث می‌تواند طبیعت ثانوی باشد. تحقق و فعلیت توانایی‌های مفهومی که به معنای دقیق کلمه متعلق به حوزه دلایل‌اند می‌تواند طبیعی باشد، اما طبیعی به معنایی متفاوت با معنایی که در تقابل با حوزه منطقی دلایل مطرح می‌شود (ibid: 247).

مفهوم طبیعت ثانوی مک‌داول تلاشی است برای توسعه دادن معنای طبیعت، به منظور این‌که واژه «طبیعی» بتواند تفکر و خودانگیزختگی را در خود جای دهد. به عبارت دیگر واژه طبیعی بتواند حوزه دلایل را در خود جای دهد (Dingli, 2005: 111). به منظور تحقق چنین هدفی، مک‌داول در پروژه خود برای طبیعی دانستن شناخت تحلیلی از تجربه ما از جهان ارائه می‌دهد که بر اساس آن، هنگام تجربه، شیء بر سوژه تأثیر می‌گذارد، زیرا سوژه درک‌کننده دارای نوعی احساس مناسب است و لذا تجربه همان پذیرندگی (receptivity) است. مسلماً مفهوم «تأثیر» شیء بر ذهن مفهومی از نوع حالت یا رویداد در طبیعت است. برای این‌که محتوای تجربی ممکن باشد، باید در نظام توجیه جایگاهی را به تجربه بدهیم؛ تجربه‌ای که «پذیرندگی» دانسته می‌شود؛ اما اگر طبیعت را طبیعت ثانوی در نظر بگیریم، در این صورت می‌توانیم، در توضیح تجربه ادراکی، پذیرندگی حسی را در عین توانایی مفهومی نشان دهیم. این امر این امکان را فراهم می‌کند که تجربه ادراکی را چیزی تلقی کنیم که می‌توانیم آن را در نظام توجیه قرار دهیم (McDowell, 2009a: 249).

مک‌داول تأکید می‌کند که پذیرندگی، یعنی تأثیرپذیری، در عین حال که دارای وجه پذیرندگی است، فعلیت توانایی‌های مفهومی است؛ توانایی‌هایی که اعمال فعال آن‌ها، با همان وحدت و همبستگی، منجر به صدور حکم می‌شود. در واقع، خود این حالت پذیرندگی یا تأثیرپذیری است که دارای محتوای مفهومی است؛ محتوای مفهومی‌ای که محتوای همان حکمی خواهد بود که فرد صادر می‌کند، اگر او به نحو فعال همان توانایی‌های مفهومی را با همان وحدت اعمال می‌کند. به همین دلیل، قرار دادن تأثیرات شیء بر ذهن در نظام توجیه همان جای‌گاه و شأن قرار دادن احکام نظیر آن تأثیرات را خواهد داشت و لذا مصون از اشکالاتی خواهد بود که منتقدان میناگرایی، با عنوان خلط تبیین و توجیه، مطرح می‌کنند (ibid: 250).

مک‌داول، در پاسخ به این سؤال مهم که چگونه او به چنین تلقی‌ای از تجربه ادراکی می‌رسد، تجربه‌ای که دارای هویتی دوگانه است و در عین پذیرندگی دارای محتوای مفهومی است، به بازسازی تجربیات بر اساس الگوی عمل حکم استناد می‌کند. از نظر او حکم کردن، هم‌چون عملی که در آن توانایی‌های مفهومی متعدد با وحدت و همبستگی مناسب اعمال می‌شوند، الگویی است برای این‌که تجربه ادراکی را روی آن بازسازی کنیم و بدین طریق فهم درستی از تجربه به دست آوریم. مک‌داول برای بیان شیوه کانتی خود به کتاب *اعمال ذهنی گیچ* (Peter Thomas Geach, 1918-2013) اشاره می‌کند که در آن گیچ این مطابقت را بین عمل حکم و گفتار زبانی ایجاد می‌کند. از نظر گیچ، توانایی‌های مفهومی‌ای که در عمل حکم اعمال می‌شوند دارای وحدت سمانتیک یا منطقی‌اند که باید در قیاس با همبستگی و وحدت سمانتیک یا منطقی کلماتی فهمیده شوند که در قالب یک ساختار گرامری بیان‌کننده آن حکم‌اند. به عبارت دیگر، برای توانایی‌های مفهومی متعلق به حکم باید عمل حکم کردن را از روی گفتارهایی که اظهار می‌کنیم بازسازی کنیم. مک‌داول نیز به همین شیوه تجربیات را از روی احکام بازسازی می‌کند، زیرا از نظر او نوع ایده‌آل و نمونه فعلیت توانایی‌های مفهومی همان اعمال و به‌کارگیری آن‌ها در عمل حکم است (ibid: 250).

در بیان این بازسازی، مک‌داول تأکید می‌کند که نحوه تحقق و فعلیت توانایی‌های مفهومی در عمل حکم به عنوان نمونه الگووار و در تأثیرات ذهنی به عنوان مواردی که مطابق الگو فهمیده می‌شوند تفاوت دارد. از نظر مک‌داول، هنگامی که در تلقی ما از مفاهیم عمل حکم نقش اصلی و محوری داشته باشد، در این صورت، هم‌عقیده با کانت، می‌توانیم بگوییم که توانایی‌های مفهومی متعلق به قوه خودانگیختگی‌اند. حکم کردن یعنی تصمیم‌گیری درباره این‌که اشیا چگونه هستند، همان‌طور که قصد کردن به معنای تصمیم‌گیری درباره این است که چه کاری را باید انجام داد. حکم کردن مانند قصد کردن اعمال آزادی مسئولانه است؛ اما از آن‌جا که عمل حکم رویدادی است که در آن توانایی‌های مفهومی به روش ایده‌آل و الگووار فعلیت می‌یابد، این امکان وجود دارد که توانایی‌های مفهومی، به همین معنایی که در عمل حکم فعلیت می‌یابند، به روش‌های دیگری در رویدادهایی غیر از عمل حکم متحقق شوند. در عمل حکم، فعلیت توانایی مفهومی اعمال آن توانایی است؛ اما لزومی ندارد، در همه موارد، فعلیت توانایی مفهومی صرفاً به صورت اعمال آن باشد و در نتیجه در حوزه آزادی مسئولانه انجام پذیرد (ibid: 250-251).

بنابراین، از نظر مک‌داول، هدف از استناد به عمل حکم برای تبیین تجربه ادراکی این است که صرفاً بفهمیم توانایی مفهومی چه نوع توانایی‌ای است؛ اما بعد از تشخیص هویت آن، می‌توانیم مواردی را تصدیق کنیم که اگرچه در آن‌ها اعمال توانایی‌های مفهومی از همان نوع صورت نمی‌گیرد، به نحو دیگر، یعنی خارج از کنترل دارنده آن‌ها از طریق تأثیر جهان بر حواس او فعلیت می‌یابد. مک‌داول تأکید می‌کند که در طرح مد نظر او بسیار مهم است که به تمایز واژه فعلیت (actualization) از واژه اعمال و به‌کارگیری (exercise) توجه شود. توانایی‌های مفهومی در حوزه حکم توانایی‌های دارای خودانگیختگی‌اند، اما هیچ نوع خودانگیختگی مربوط به حوزه احکام در ادراک تجربی وجود ندارد. در واقع، در حوزه مسئولیت ما نیست که تصمیم بگیریم اشیا چگونه به نظر ما می‌رسند؛ اما این سخن نافی این امر نیست که

تجربه ادراکی را فعلیت توانایی‌های مفهومی لحاظ کنیم؛ توانایی‌هایی که متعلق به حوزه خودانگیختگی‌اند؛ بدین معنا که برای فهمیدن این‌که آن‌ها چه نوع توانایی‌هایی‌اند باید به اعمال‌پذیر بودن آن‌ها در حکم توجه کنیم؛ اما این نوع از فعلیت توانایی‌های مفهومی در حکم همان نوع از فعلیت توانایی‌های مفهومی در تجربه نیست (ibid: 251-252).

بنابراین، بر اساس طرحی که مک‌داول ارائه می‌دهد، متأثر شدن فاعل شناسا صرفاً به معنای دریافت کردن یک فرورفتگی در لوح ذهن نیست، بلکه تأثیرات رویدادهایی‌اند که چگونه بودن اشیا را در اختیار فاعل شناسا قرار می‌دهند. در واقع، به واسطه تأثیر واقعیت بر حواس، خود عمل‌پذیرندگی به سبب داشتن برخی توانایی‌های مفهومی می‌تواند چگونه بودن اشیا را آشکار سازد. چگونگی اشیا یعنی محتوای مفهومی حکمی که فرد صادر می‌کرد، اگر او به طور معمول همان توانایی‌های مفهومی را با همان ترکیب اعمال می‌کرد. بدین ترتیب، خود محتوای تجربه واقعیتی درباره جهان است و به همین علت خود واقعیات برای فرد ادراک‌کننده در دسترس‌اند و می‌توانند ملاحظاتی عقلانی، یعنی الزامات و قیده‌های عقلانی برای فعالیت تصمیم‌گیری فرد، لحاظ شوند. بنابراین، بر اساس تصویر مک‌داول از «تأثیرات جهان بر حواس ما»، که دارای محتوای مفهومی‌اند، «تجربه نوعی محدودیت عقلانی بر تفکر است» (McDowell, 1996: 18). از آن‌جا که تأثیرات سبب می‌شوند خود واقعیات جهان برای فرد حکم‌کننده در دسترس باشند، در واقع خود جهان نوعی محدودیت عقلانی بر تفکر ما اعمال می‌کند (ibid: 42).

مک‌داول تصریح می‌کند که، در طرح خود برای نشان دادن تصویری از انسان که به سبب داشتن طبیعت ثانوی قابلیت شناخت واقعیات را دارد، به ایده ارسطویی رجوع

کرده است. او می‌گوید: «لازم است ما این ایدهٔ ارسطویی را دوباره طرح کنیم که انسان طبیعی بالغ حیوانی عقلانی است، بدون این‌که این ایدهٔ کانتی را کنار بگذاریم که عقلانیت در حوزهٔ خود آزادانه عمل می‌کند» (ibid: 85). مک‌داول معتقد است اگرچه انسان‌ها حیوانات صرف متولد می‌شوند، در جریان بلوغ و کمال به فاعل‌های عقلانی و متفکر تبدیل می‌شوند. او در بیان طبیعی دانستن تفکر و شناختن تأکید می‌کند که تفکر و شناخت شئون حیات ما هستند. مفهوم حیات همان مفهوم حیات و احوال شیء زنده و در نتیجه همان مفهوم شیء طبیعی است. البته جنبه‌هایی از حیات ما وجود دارد که توصیف آن‌ها مستلزم مفاهیمی است که متعلق به حوزهٔ دلایل است؛ اما از آن‌جا که ما حیوانات عقلانی‌ایم، می‌توانیم تفکر و شناختن را متعلق به نحوهٔ حیات خود و در واقع یکی از شئون حیوان بودن خود بدانیم. بنابراین، به عقیدهٔ مک‌داول، این واقعیت که ما شناسنده و متفکریم سبب نمی‌شود ما موجوداتی باشیم که به نحو عجیبی دو شاخه شده‌ایم؛ بدین معنا که از طرفی دارای موقعیت محکمی در قلمرو حیوانی باشیم و از طرف دیگر نقش رازآلود جداگانه‌ای در حوزهٔ فراطبیعی روابط عقلانی داشته باشیم (McDowell, 2009b: 261).

۴. نتیجه‌گیری

دغدغهٔ اصلی مک‌داول این است که تبیینی از شناخت ارائه دهد که بر اساس آن فعالیت عقلانی ما بتواند پاسخ‌گوی واقعیت باشد و در نتیجه شناخت عینی ممکن شود. مک‌داول برای تحقق این هدف، به شیوهٔ کانت، شرایط پیشینی چنین شناختی را بررسی می‌کند. او با تحلیل دو دیدگاه اصلی مربوط به شناخت نشان می‌دهد که هیچ‌یک نمی‌توانند رابطهٔ ذهن و جهان را به نحوی بیان کنند که این هدف تأمین شود. از طرفی، در فلسفهٔ مبنایگرایانه پای‌بندی به امر داده‌شده سبب کنار گذاشتن خودانگیختگی متعلق به حوزهٔ دلایل می‌شود و از سوی دیگر، در نظریهٔ غیرمبنایگرایانهٔ انسجام‌گرایی، محدودیت عقلانی تحمیل‌شده از سوی جهان نادیده گرفته می‌شود. مک‌داول معتقد است در صورتی می‌توان گفت‌مان عینیت را حفظ کرد که بتوانیم هم محدودیت عقلانی تحمیل‌شده از سوی جهان را حفظ کنیم تا محتوای تجربی تفکر تأمین شود و هم خودانگیختگی متعلق به حوزهٔ دلایل را. به منظور حفظ هر دو شرط، مک‌داول معتقد است که باید فرایند کسب شناخت واقعیات جهان به گونه‌ای تبیین شود که شناخت تجربی محصول هم‌کاری و ارتباط متقابل «حالت پذیرندگی ذهن ما» و «خودانگیختگی شناخت» باشد.

مک‌داول معتقد است که در صورتی این هم‌کاری و ارتباط به نتیجه مطلوب منتهی می‌شود که تأثیرات جهان بر ذهن به مثابه رویدادهای ذهنی دارای هویتی مفهومی باشند و توانایی‌های مفهومی محتوای تجربی داشته باشند؛ بدین معنا که تأثیرات به مثابه پدیده‌های طبیعی دیگر فرورفتگی در لوح ذهن یا نوعی فیزیولوژی پیچیده نیست که صرفاً علت فاعلی یا عامل و مقدمه تفکر زبانی باشد، بلکه فعلیت توانایی‌های مفهومی و دارای محتوای گزاره‌ای است و به همین علت دارای شأن نورماتیو است و می‌تواند در نظام توجیه نقش اصلی و نهایی را ایفا کند. از طرف دیگر، خودانگیختگی اولیه و اصیل مستلزم نوعی الزام و اجبار و نوعی محدودیت دائمی از سوی تجربه است. در طرح مک‌داول، قابلیت پذیرندگی تجربه ادراکی و مفهومی بودن آن لازم و ملزوم یکدیگرند، به نحوی که هر یک بدون دیگری کارکرد خود را از دست می‌دهند. این تلازم و ارتباط متقابل است که سبب می‌شود او به این باور برسد که دسترسی به خود واقعیات برای فرد حکم‌کننده ممکن است؛ یعنی تجربیات ما اساساً و ذاتاً درباره جهان خارجی است و اصولاً داشتن تجربه همان داشتن مفاهیم مربوط به جهان است و این عقیده همان باور به رئالیسم مستقیم است.

از نظر مک‌داول چنین فرایند ذهنی‌ای ظهور و تجلی خاص طبیعت انسانی است که مک‌داول آن را طبیعت ثانوی می‌نامد. نحوه حیات انسانی اقتضا می‌کند که از میان موجودات حیوانی فقط انسان در محیطی باشد که چشم به جهان دارد و در معرض آن قرار می‌گیرد. به همین دلیل اصلاً تجربه معنای گشوده بودن به جهان و آمادگی پذیرش واقعیات جهان را داشتن است. بنابراین، هنگامی که مک‌داول از ارتباط ذهن با جهان سخن می‌گوید، چنین نیست که در قالب عبارات نسبی و اضافی امر ذهنی را توصیف کند، بلکه با این توصیف ماهیت امر ذهنی را بیان می‌کند که عین ارتباط با امر واقع و دسترسی به آن است.

منابع

- McDowell, John (1996). *Mind and World*, Cambridge, Mass: Harvard University Press.
- McDowell, John (2000). 'Towards Rehabilitating Objectivity', in *Rorty and His Critics*, Robert B. (ed.), Brandom: Basil Blackwell.
- McDowell, John (2009a). 'Experiencing the World', in *The Engaged Intellect, Philosophical Essays*, Harvard University Press.
- McDowell, John (2009b). 'Naturalism in the Philosophy of Mind', in *The Engaged Intellect, Philosophical Essays*, Harvard University Press.
- Putnan, Hillary (2002). 'McDowell' Mind and McDowell's World', in *Reading McDowell: on Mind and World*, Nicholas H. Smith (ed.), London and New York.

Rorty, Richard (1980). *Philosophy and the Mirror of Nature*, Basil Blackwell.

Rorty, Richard (1991). *Consequences of Pragmatism*, University of Minnesota Press.

Rorty, Richard (1996). *Objectivity, Relativism, and Truth: Philosophical Papers*, Vol. 1, Cambridge University Press.

Sandra, M. Dingli (2005). *On Thinking and the World: John McDowell's Mind and World*, Ashgate Publishing Limited.

Sellars, Wilfrid (1963). 'Epicurism and the Philosophy of Mind', in *science, Perception, and Reality*, London: Routledge and Kegan Paul.

